

خاطرات دوران اسارت بابابزرگ



و گفت: «نگفته بودید قهرمان بودید! این جا مثل قهرمان ها حلقه ی گل دور گردنتان دارید.» بابا بزرگ لبخندی زد، عکس را از علی گرفت و گفت: «یادش بخیر! این عکس روزی است که به ایران برگشتم. چه روز خوبی بود!» رضا پرسید: «از کجا برگشتید؟!» بابا بزرگ همان جور که لب باغچه می نشست، علی و رضا را کنار خودش نشاند و جواب داد: «ما جرایش طولانی است. وقتی ارتش عراق به ایران حمله کرد، من به جبهه رفتم و توی عملیات زخمی و بعد اسیر دشمن شدم. چند سال یک جای دور توی زندان دشمن اسیر بودم تا اینکه بالاخره آزاد شدم و به ایران برگشتم.» علی دوباره نگاهی به عکس انداخت و گفت: «حتما اسیر بودن توی زندان دشمن خیلی بد است چون توی عکس خیلی لاغرتر از الان هستید.» بابا بزرگ دستی

گل توی گردنش بود. علی با عجله عکس را از آلبوم درآورد و گفت: «عجب، بابا بزرگ قهرمان بوده و ما نمی دانستیم!» بعد هم دوتایی لبخند زان عکس را برداشتند و دویدند توی حیاط. بابا بزرگ کنار حیاط مشغول آب دادن به گل ها بود. علی دوید، عکس را به او نشان داد

همه از روزهای دور گذشته کلی خاطره دارند، خاطره های خوب و بد، خاطره های تلخ و شیرین. بابا بزرگ هم از آن زمان ها کلی خاطره داشت. علی و رضا رفته بودند سراغ آلبوم عکس بابا بزرگ و عکس های قدیمی را نگاه می کردند که چشمشان به آن عکس افتاد، عکسی که بابا بزرگ کنار یک اتوبوس ایستاده بود و یک حلقه ی

